

مرلو-پونتی و تناقض مسیحیت

هدایت علوی تبار*

چکیده

از نظر مرلو-پونتی ما در متون مسیحی و عملکرد مسیحیت در طول تاریخ با نوعی تناقض مواجهیم؛ مسیحیت گاهی به آرمان‌های بشری خدمت کرده است و گاهی خیانت. این تناقض در نمود بیرونی مسیحیت، ریشه در ذات درونی آن دارد یعنی اعتقاد به یک خدای درونی (خدای پدر) و یک خدای بیرونی (خدای پسر). ایمان به خدای پدر به معنای تسلیم در برابر اراده او و راضی شدن به وضع موجود است. انسانی که دارای چنین ایمانی است عالم را جدی نمی‌گیرد و به سستی و تنبلی گرایش پیدا می‌کند. اما ایمان به خدای پسر باعث ورود انسان به تاریخ و خلق معنا و ارزش می‌شود. انسانی که از این ایمان برخوردار است جهان را جدی می‌گیرد و می‌کوشد تا آن را تغییر دهد. مرلو-پونتی معتقد است که این تناقض نتایج اجتماعی، سیاسی و اخلاقی نامطلوبی به همراه دارد. مسیحیت از این جهت که به خدای پدر معتقد است محافظه‌کار است اما از این حیث که به خدای پسر اعتقاد دارد انقلابی است. فرد مسیحی چون به دو خدا ایمان دارد نه یک محافظه‌کار خوب است و نه یک انقلابی خوب؛ بنابراین فردی غیرقابل اعتماد است. مرلو-پونتی پس از رد مسیحیت به عنوان دینی الهی، در تفسیری دنیوی از دین آن را پدیده‌ای می‌داند که بر استحکام روابط میان انسان‌ها برای رسیدن به جهانی بهتر تأکید می‌کند. در پایان نظر منتقدان مرلو-پونتی بیان می‌شود.

*. استادیار گروه فلسفه دانشگاه علامه طباطبایی؛ تهران، بزرگراه چمران، پل مدیریت، خیابان علامه طباطبایی،
alavitabar@yahoo.com دانشکده ادبیات دانشگاه علامه طباطبایی، گروه فلسفه.

واژگان کلیدی: خدای پدر، تسلیم، خدای پسر، تغییر، تناقض.

مرلوپونتی معتقد است که وقتی به متون رسمی مسیحیت و همچنین به عملکرد مسیحیت، به‌ویژه مذهب کاتولیک، در طول تاریخ می‌نگریم با نوعی ابهام و تناقض مواجه می‌شویم. بعضی از متون انسان را در جستجوی معنا، حقیقت و ارزش کمک می‌کنند و حامی او در این راه هستند اما برخی دیگر در مقابل چنین جستجویی می‌ایستند و انسان را از آن برحذر می‌دارند. در بعضی از برهه‌های تاریخ، مسیحیت از آزادی و حقوق بشر حمایت کرده و در برابر رژیم‌های مستبد ایستاده است اما در برخی دیگر مدافع استبداد بوده و کوشش انسان‌ها را برای رسیدن به آزادی و پیشرفت محکوم کرده است. مسیحیت گاهی محافظه‌کار بوده است و گاهی انقلابی. در طول تاریخ با بسیاری از مسیحیان مواجه می‌شویم که شریک انسان در جستجوی بلوغ اجتماعی بوده‌اند اما در مقابل، مسیحیان بسیاری نیز وجود داشته‌اند که به این جستجو خیانت کرده‌اند. حوادث خوشایند و ناخوشایندی در گذشته مسیحیت وجود داشته است. چنین حوادثی در حال حاضر هم وجود دارد و در آینده نیز وجود خواهد داشت.

از نظر مرلوپونتی در بحث از مسیحیت ما نباید خود را به قلمرو واقعیت‌های تاریخی محدود کنیم. زیرا در این صورت شخصی که حامی مسیحیت است می‌تواند بر حوادث خوشایند و مطلوب در تاریخ مسیحیت تأکید کند و با بزرگ کردن آنها ادعا کند که مسیحیت همواره در مسیر درست گام برداشته است؛ در مواردی هم که برخی از مسیحیان اعمال ناشایستی انجام داده‌اند، علت آن دور شدن از تعالیم مسیحیت بوده است. همانطور که خیانت یهودا را نمی‌توان به حساب استادش، یعنی مسیح، گذاشت جنایت‌های کلیسا را نیز نمی‌توان معلول عیب و نقصی در مسیحیت دانست. فرد مسیحی حتی اگر بپذیرد که در گذشته مرتکب اعمال بدی شده است، باز می‌تواند توبه کند و قول دهد که در آینده آنها را تکرار نخواهد کرد. «او در مورد گذشته خود را گناهکار و در خصوص آینده بی‌گناه می‌داند» (Merleau-Ponty, 1964A, p.173). از سوی دیگر، او خود را در برابر آنچه مسیحیان در گذشته انجام داده‌اند مسئول نمی‌داند. او مسئول تاریخ مسیحیت نیست بلکه مسئول مسیحیتی است که از حالا به بعد به وسیله او ساخته خواهد شد. فرد مسیحی گذشته را متهم می‌کند و از آینده می‌خواهد که دوباره تشنه عدالت باشد. او از مسیحیت می‌خواهد که بار دیگر نسبت به ندای وجدانش حساسیت نشان دهد. آنچه بیان شد موضعی است که پدر دانیلو در بحث خود با پی‌یر هِرْوِه اتخاذ کرده است. مرلوپونتی در ابتدای مقاله «ایمان و حسن نیت» به بحثی که میان این دو در گرفته بود می‌پردازد. هِرْوِه رویدادهای تاریخی‌ای را ذکر می‌کند که در آنها مسیحیت به آرمان بشریت خیانت کرده است اما دانیلو این رویدادها را اشتباهاتی قابل اغماض می‌داند و در مقابل به رویدادهایی اشاره می‌کند که در آنها مسیحیت به این آرمان وفادار باقی مانده است. او گناهی را که مسیحیان مرتکب شده‌اند اموری عرضی می‌داند که به ذات پاک مسیحیت خدشه‌ای وارد نمی‌آورد. انتقاد مرلوپونتی به هِرْوِه این است که او در نقد مسیحیت از قلمرو اصول و مفاهیم به قلمرو رویدادهای تاریخی و در واقع از قلمرو حقیقت به قلمرو واقعیت تنزل کرده و به همین دلیل است که نتوانسته دانیلو را قانع کند. از نظر مرلوپونتی، هِرْوِه اشکال

اساسی مسیحیت را دریافته است.

انتقاد مرلوپونتی به مسیحیت به قلمرو دیگری تعلق دارد. «انتقاد مرلوپونتی به مسیحیت عمیق‌تر از اعمال خوب و بد مسیحیان است» (Miceli, 1971, pp.290-291). او می‌پذیرد که در میان مسیحیان افراد شایسته و ناشایستی وجود داشته‌اند اما تأکید می‌کند که «مذهب کاتولیک تاریخی صرفاً شامل تعدادی متن یا مجموعه‌ای از افراد نیست؛ آن یک دستگاه، نهاد یا جنبش با منطقی فراگیر است که به‌رغم متون خاص و عقاید فردی، بدون تردید به شیوه‌ای مرتجعانه عمل می‌کند» (Merleau-Ponty, 1964A, p.172). تناقضی که در متون مسیحی، اعمال بیرونی مسیحیان، و بطور کلی در تاریخ مسیحیت دیده می‌شود ریشه در ذات مسیحیت دارد. این تناقض ناشی از یک بیماری است که در تار و پود مسیحیت ریشه دوانده است. مرلوپونتی برای روشن شدن مطلب از تشبیهی استفاده می‌کند. او تاریخ مسیحیت و رویدادهای آن را به بدن، و ذات و ماهیت مسیحیت را به روح تشبیه می‌کند. بدن و روح از یکدیگر غیرقابل انفکاک هستند و هر یک نمایانگر دیگری است. از بررسی و مطالعه بدن می‌توان به ویژگی‌های روح پی برد؛ به همین ترتیب بررسی مسیحیت تاریخی می‌تواند راهی برای رسیدن به ماهیت مسیحیت باشد. ما با مطالعه عملکرد مسیحیت در طول تاریخ می‌توانیم نقاب از چهره آن برداریم و صورت واقعی‌اش را نشان دهیم. موضع‌گیری‌های سیاسی و اجتماعی مسیحیان مبتنی بر ساختار درونی مسیحیت و از آن جدایی‌ناپذیر است. بنابراین نمی‌توان مسیحیان را به سبب عملکرد سیاسی و اجتماعی‌شان سرزنش کرد و در عین حال اعتقاد داشت که حیات درونی و ذاتی آنان از این سرزنش مصون است. «رفتار اجتماعی فرد کاتولیک را نمی‌توان بدون اشاره به حیات درونی او مورد انتقاد قرار داد» (p.173). مواضع و رفتار کلیسا و مسیحیان در زمینه مسایل سیاسی و اجتماعی ریشه در تمامیت مسیحیت و نگرش نادرست آن به عالم و آدم دارد. «در مذهب کاتولیک، به عنوان یک راه روحانی، باید ایهامی وجود داشته باشد که با ایهام آن به عنوان یک پدیده اجتماعی مطابقت دارد» (Ibid). مرلوپونتی ایهام یا تناقض ذاتی مسیحیت را ناشی از اعتقاد به یک خدای درونی و یک خدای بیرونی می‌داند که با «دین پدر» و «دین پسر» مطابق است. «مذهب کاتولیک، ایمان هم به یک خدای درونی و هم به یک خدای بیرونی را فرض می‌گیرد. این، صورت‌بندی دینی تناقض‌های آن است» (Ibid).

خدای درونی (خدای پدر)

مرلوپونتی از قول آگوستین نقل می‌کند که «به درون روی آور» زیرا «حقیقت در انسان درونی سکنی دارد». فرد مسیحی با روی گرداندن از امور خارجی و عطف توجه به درون خود، خدای درونی را می‌یابد. او خدا را در خود درونی خویش می‌یابد زیرا خدا از خود او به او نزدیک‌تر است. خواه خدا الگویی باشد که روح من بر اساس آن آفریده شده است و خواه من خدا را هنگامی تجربه کنم که از خودم به عنوان روح آگاه می‌شوم، در هر صورت خدا به قلمرو سوژه تعلق دارد نه به قلمرو جهان. خدا آن روشنایی و نوری است که من در بهترین لحظاتم احساس می‌کنم. او به هر چه من می‌دانم علم دارد زیرا عالم

مطلق است. از آنجا که خدا حقیقت است، من همواره با گفتن آنچه به آن فکر می‌کنم، به او خدمت می‌کنم، البته به شرطی که در روشن کردن افکارم حداکثر تلاشم را کرده باشم. «مؤمن بودن به معنای صادق بودن است. ایمان یعنی حسن نیت»^۲ (p.174).

اطاعت از خدا عبارت از تسلیم شدن در برابر یک اراده بیگانه و مبهم نیست بلکه عبارت از انجام هر کاری است که دوست داریم انجام دهیم زیرا، همانطور که گفته شد، خدا از خود ما به ما نزدیک‌تر است. اعتراف لفظی به وجود خدا ارزشی ندارد؛ آنچه ارزشمند است شهادتی است که خدا از طریق روح درون ما به وجود خویش می‌دهد. از آنجا که خدا در درون انسان است هیچ نیروی بیرونی نمی‌تواند انسان را مجبور به ایمان آوردن کند. زور و اجبار می‌تواند باعث ریاکاری شود اما منجر به ایمان درونی نمی‌شود؛ «با اسلحه نه می‌توان به دین حمله کرد و نه می‌توان از آن دفاع نمود» (p.174). بدینسان دین جنبه سرمدی به خود می‌گیرد و آسیب‌ناپذیر می‌شود. خدا، برخلاف اشیاء، برای وجود خود به زمان و مکان نیاز ندارد، او همه جا هست و هیچ جای خاصی نیست. روی گرداندن انسان‌ها از خدا تنزلی در مرتبه و مقام او پدید نمی‌آورد، بنابراین «گناه، غیرواقعی است. اگر اعمالم برخلاف وجدانم باشد من دیگر روح نیستم، من دیگر خودم نیستم. من هیچ کار مثبتی انجام نمی‌دهم؛ شر فقط فقدان خیر است» (Ibid). اما در این صورت «انجام عمل خیر» نیز معنای خود را از دست می‌دهد زیرا خیر در روح و در نهایت در خدای سرمدی قرار دارد.

همواره جنبه‌ای از مکتب رواقی در مفهوم خدا وجود دارد: اگر خدا وجود داشته باشد، پس کمال قبلاً بیرون از این جهان بدست آمده است. از آنجا که کمال نمی‌تواند افزایش یابد، به بیان دقیق، هیچ کاری برای انجام وجود ندارد. «پادشاهی من پادشاهی این جهان نیست.» کارهای خوب پیامدهای فرعی دین هستند. آنها به خیر کلی نمی‌افزایند، درست همان‌طور که بینهایت با افزودن یک واحد دیگر افزایش نمی‌یابد. سرنوشت ما در اینجا اهمیت چندانی در جهان دیگر ندارد زیرا خدا تحت هر شرایطی شایسته ستایش است. بیائید در او آرامش یابیم. تقدیرگرایی. در هر صورت سرنوشت ما در اینجا بی‌اهمیت است؛ ما فقط باید آن را، چه خوب چه بد، هنگامی که فرا می‌رسد بپذیریم. هر چه باشد ما هیچ حقی در مورد زندگی نداریم. «خواست تو انجام خواهد شد.» انسان از حق خود در خصوص زندگیش چشم‌پوشی می‌کند. زندگی او بسته به خواست خداست، همانطور که زندگی کودکان به خواست پدر و مادرشان بستگی دارد. همانگونه که هگل گفت این حکومت خدای پدر است. (Ibid)

در این قطعه از مقاله «ایمان و حسن نیت» مرلوپونتی به برخی دیگر از نتایج پذیرش خدای درونی یا خدای پدر می‌پردازد. از آنجا که خدا کامل‌ترین موجود است پس کمال و خیر مطلق در او تحقق یافته است.^۳ با توجه به اینکه به امر مطلق نمی‌توان چیزی افزود پس انسان نمی‌تواند کاری کند که باعث افزایش کمال و خیر شود. این بدان معناست که انسان هیچ کاری برای انجام ندارد. «وقتی کاری برای انجام وجود ندارد، آزادی بشری - که از نظر فرد اگزیستانسیالیست واقعیت بشری است - خفه می‌شود»

(Bannan, 1966, p.346). انسانی که آزادی عمل خود را از دست داده است، تنها کاری که می‌تواند بکند این است که با دور شدن از جهان به درون خود روی آورد و با خودش یکی شود. این یکی شدن با خود را اگزستانسیالیست‌ها «صداقت» می‌نامند. شخص صادق فقط می‌کوشد خودش باشد. اما یکی شدن با خود یکی شدن با خدا نیز هست زیرا خدا از خود ما به ما نزدیک‌تر است. به همین دلیل است که پیشتر گفتیم «مؤمن بودن به معنای صادق بودن است». انسانی که از جهان بریده و با خدا یکی شده است، تابع و بنده خداست. او راضی به رضای خدا می‌شود و تن به سرنوشت محتوم خود می‌دهد. خدا مهر تایید خود را بر وضع موجود زده است و انسان نیز حق ندارد آن را تغییر دهد. ایمان به خدای درونی باعث می‌شود تا عالم و آدم اهمیت خود را از دست بدهد زیرا امر زمانمند در مواجهه با امر سرمدی رنگ می‌بازد و بی‌ارزش می‌شود. فرد مسیحی دیگر دلیلی برای جستجوی حقیقت و وضع ارزش‌ها ندارد. اگر تاریخ معنا، حقیقت و ارزش در خدا تمام می‌شود، پس میل به ساختن تاریخ و تلاش برای رسیدن به جهانی بهتر چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟^۴ ایمان به خدای درونی یا خدای پدر به این معناست که انسان زندگی در این عالم را جدی نگیرد و از هرگونه حق و ادعایی درخصوص آن دست بکشد. او باید با تسلیم شدن در برابر اراده الهی، در خدایی که همواره شایسته حمد و سپاس است آرامش یابد. اما این آرامش چیزی جز تبلی و سستی نیست. فرد مسیحی با شعار «خواست تو انجام خواهد شد» یا «هرچه خواست خدا باشد همان می‌شود» خود را به یک شیء در دستان خدا تبدیل می‌کند و به خواب «تقدیرگرایی» فرومی‌رود. دین پدر، انسان را تبدیل به فردی خیال‌باف و رؤیاپرداز می‌کند که همواره خواب زندگی اخروی را می‌بیند و در بهشتی که وعده‌اش به او داده شده است زندگی می‌کند. نتیجه این دلمشغولی این است که انسان متدین جامعه‌گریز و حتی جامعه‌ستیز می‌شود. او از جامعه بیگانه می‌گردد و در رشد و پیشرفت آن مشارکت نمی‌کند. او «مرغ باغ ملکوت» است نه «از عالم خاک» و در این چند روز که از بدنش قفسی ساخته‌اند برای آخرت کار می‌کند نه برای دنیا. او انسانی در میان انسان‌ها نیست.

خدای بیرونی (خدای پسر)

از نظر مرلو-پونتی تجسد (incarnation) همه چیز را تغییر داد. از زمانی که خدا از آسمان به زمین آمد و در کالبد عیسی مسیح جای گرفت، خدای درونی به خدای بیرونی تبدیل شد و «حکومت خدای پسر» آغاز گشت. او در زمان خاص و مکان خاص دیده شد، مکان‌هایی که اکنون به زیارتگاه تبدیل شده‌اند. سخنان، اعمال و نحوه مرگ او در کتاب‌ها ثبت شد و به تاریخ پیوست. از آن زمان به بعد راه رسیدن به خدا دیگر تأمل در نفس خود نیست بلکه «شرح و تفسیر پیام مهمی است که نیرویش هرگز به پایان نمی‌رسد. به این معنا، مسیحیت بطور کامل در مقابل «مکتب اصالت روح (spiritualism)» قرار دارد (Merleau-Ponty, 1964A, p.175). مسیحیت مسأله تمایز میان جسم و روح و درون و بیرون را بار دیگر مطرح کرد. هگل می‌گفت تجسد «محور تاریخ جهان» است و تمام تاریخ پس از این رویداد فقط ظهور نتایج آن است. تجسد برداشت ما را از دین تغییر داد. دین با یک حرکت دیالکتیکی از

خداشناسی به انسان‌شناسی تبدیل شد. «شاید در نهایت دین مبتنی بر خدا - انسان - را - آفرید، با دیالکتیکی اجتناب‌ناپذیر به انسان‌شناسی برسد نه به خداشناسی» (p.76). فرود آمدن خدا و در قالب جسم قرار گرفتن او نشان داد که خدا خودکفا و بی‌نیاز نیست، گویی او باید این کار را می‌کرد تا کمال خودش را تکمیل کند. تجسد ثابت کرد که جهان و انسان نه تنها افول بیهوده از کمال اولیه نیستند بلکه برای رسیدن به کمال برتر ضرورت دارند. به عقیده هگل خدا به منظور دست یافتن به هویت خودآگاه کاملش باید به خودش در فرایندهای دیالکتیکی و تکاملی انسان، جهان و تاریخ تجسد بخشد. «خدا دیگر بطور کامل خدا نیست، و خلقت نمی‌تواند به کمال برسد مگر اینکه انسان آزادانه خدا را تصدیق کند و از طریق ایمان، خلقت را به او بازگرداند» (p.175). پس از تجسد گناه معنای جدیدی پیدا کرد. انسان نمی‌تواند به سوی خدا بازگردد مگر اینکه قبلاً از او جدا شده باشد؛ پس ما نباید افسوس بهشت از دست رفته را بخوریم زیرا در این بهشت انسان همچون حیوانی تحت قانون طبیعی خدا زندگی می‌کند. «از طریق گناه است که او [انسان] به خیر و شر معرفت پیدا می‌کند و با دست یافتن به آگاهی، انسان می‌شود ... گناه واقعی است و به عظمت و جلال خدا کمک می‌کند» (p.176).

از زمانی که خدا وارد جهان شد جهان دیگر صرفاً «ترکی در یک الماس بزرگ سردی» نیست بلکه اهمیتی خاص پیدا کرده است زیرا محل جلوس خدایی است که در آن کل عالم را رستگار کرد. انسان، جهان و تاریخ دیگر بیهوده نیستند زیرا کاری برای انجام وجود دارد. معنا، حقیقت و ارزش انتظار ما را می‌کشند. انسان به منظور زندگی کردن برای خدا لازم نیست از جهان کناره‌گیری کند و مانند رواقیان به درون خود پناه ببرد. دین دیگر گریز از تاریخ نیست بلکه ورود به واقعیت تاریخی است. فرد مسیحی اکنون انسانی در میان انسان‌هاست. او، مانند خدای پسر یعنی عیسی مسیح، در جهانی که آمیخته از خیر و شر است درگیر می‌شود و تناقض‌های موجود میان خیر و شر، نور و ظلمت، و درستی و نادرستی را تجربه می‌کند. به همین دلیل، همان‌طور که کیرگور فکر می‌کرد، نمی‌توان گفت «من مسیحی هستم» آنگونه که می‌گوییم «من قد بلند هستم» یا «من قد کوتاه هستم». مسیحی بودن به معنای زندگی کردن در میان سلسله‌ای از تناقض‌ها و ابهام‌های گیج‌کننده است و از همین روست که مرلو-پونتی معتقد است مسیحی بودن در عین حال به معنای مسیحی نبودن است. انسان، که نه کاملاً خوب است و نه کاملاً بد، نمی‌تواند صادق باشد زیرا صداقت مستلزم داشتن طبیعتی معین و عاری از ابهام است. انسانی که درگیر در جهان است نمی‌تواند خودش باشد و بنابراین توانایی صداقت را ندارد. اما آنچه در «دین پسر» اهمیت دارد صداقت نیست، ایمان است و ایمان در مواجهه با امور نامشهود معنا پیدا می‌کند. ایمان نوعی وفاداری است که نیازی به ضمانت ندارد و بنابراین هرگونه صداقتی را کنار می‌زند. از این رو، فرد مسیحی با خدا و کلیسا قطع ارتباط نمی‌کند حتی اگر در ابتدا احکام آنها را نفهمد، و در شعایر دینی شک نمی‌کند حتی اگر این شعایر او را به خوشبختی نرسانند.

تناقض میان خدای درونی و خدای بیرونی

توضیحاتی که در مورد خدای درونی و خدای بیرونی داده شد نشان می‌دهد که آن دو با هم ناسازگارند.^۵ مرلوپوتتی معتقد است تناقض موجود در مسیحیت ریشه در این ناسازگاری، که به تعبیر دیگر می‌توان آن را ناسازگاری میان دین پدر و دین پسر دانست، دارد. «متناقض‌نمای مسیحیت و مذهب کاتولیک این است که آنها هرگز نه با خدای درونی قانع می‌شوند و نه با خدای بیرونی بلکه همواره میان یکی از این دو به سر می‌برند» (Ibid). مسیحیان می‌خواهند به هر دو دین عمل کنند اما نمی‌توانند خودشان را بطور کامل وقف یکی از آن دو کنند؛ در نتیجه، مجبورند میان آنها در نوسان باشند و همین امر آنان را دچار تناقض می‌کند. آنان آماده‌اند که زندگیشان را از دست بدهند اما فقط به این دلیل که می‌دانند با از دست آن رستگار خواهند شد و زندگیشان را دوباره بدست خواهند آورد. ایمان عبارت است از اعتماد کردن و جست زدن در تاریکی، فرد مسیحی ایمان می‌آورد و اعتماد می‌کند اما صرفاً به این دلیل که می‌داند کسی که به او اعتماد می‌کند خداست و او را ایمن نگه می‌دارد. مسیحیت مبتنی بر ایمان است و باورهای فرد مسیحی، از جمله باور او به آموزه تجسد، بر اساس ایمانش استوار است، اما کلیسا اعلام می‌کند «کسی که در توانایی عقل برای اثبات وجود خدا شک داشته باشد کاتولیک نیست» (Ibid). کلیسا تجددخواهان را نکوهش می‌کند زیرا آنان می‌خواهند خدایی را که قلب دریافته است جایگزین خدای فیلسوفان و محققان کنند. کلیسای کاتولیک فلسفه‌ای را که صرفاً مبتنی بر تجربه‌ای است که فرد مسیحی در طول تاریخ بدست آورده، نمی‌پسندد زیرا این فلسفه دیگر خداشناسی نیست بلکه انسان‌شناسی است. «مذهب کاتولیک فلسفه‌ای را که صرفاً رونوشت تجربه مسیحی است ناخوشایند می‌یابد. دلیل این مسئله بدون تردید این است که چنین فلسفه‌ای، هنگامی که به آخرین نتایج منطقی‌اش رسانده شود، فلسفه انسان خواهد بود نه خداشناسی» (Ibid). درباره این خدای پنهان در قلمرو تاریخ ایمان که تأمل و تفکر به آن دسترسی ندارد، هیچ چیز نمی‌توان گفت. حداکثر اینکه او «اصل موضوع» زندگی بشری است، نه قطعی‌ترین موجود عالم، البته کلیسا این تجربه را بطور کامل رد نمی‌کند بلکه معتقد است که قضاوت درباره کم و کیف آن را باید به فلسفه نظری و مکتب تومیسیم واگذار کرد. در هر صورت، معلوم نیست مسیحیت بر پایه عقل استوار است یا ایمان.

مسیحیان اولیه پس از مرگ مسیح احساس کردند که رها شده‌اند و در نتیجه در هرجا به دنبال نشانی از او بودند. «قرن‌ها بعد صلیب‌یون به جستجوی مقبره‌ای خالی پرداختند» (p.177). آنها درک نمی‌کردند که خدا همواره با آنهاست. مسیحیت تجسد پسر را می‌پذیرد اما در عین حال معتقد است که پدر فراتر از جهان و تاریخ است. از نظر مرلوپوتتی معنای عید پنجاهه^۶ این است که دین خدای پدر و دین خدای پسر باید در دین روح‌القدس به انجام برسد؛ در این صورت، خدا دیگر در آسمان نیست بلکه در جامعه و میان مردم است یعنی در هر جایی که انسان‌ها به نام او جمع شده باشند.

اقامت مسیح روی زمین فقط آغاز حضور او بود، حضوری که کلیسا آن را ادامه داد. یک رویداد تاریخی هر قدر هم تعیین‌کننده باشد نباید مسیحیان را در دو قطب مخالف قرار دهد بلکه آنان

باید به پیوند روح القدس و تاریخ بشری، که با تجسد شروع شد، تحقق بخشند. (Ibid)

اما مذهب کاتولیک این رشد دین را متوقف می‌سازد.^۷ از نظر کاتولیک‌ها تثلیث یک حرکت دیالکتیکی نیست؛ پدر، پسر و روح القدس هر سه به یک اندازه سرمدی هستند. روح القدس برتر از پدر نیست؛ دین پدر در دین روح القدس به حیات خود ادامه می‌دهد زیرا عشق، قانون الهی و ترس از خدا را نادیده نمی‌گیرد. در نتیجه،

خدا کاملاً با ما نیست. در پس روح القدس تجسد یافته، آن نگاه خیره نامتناهی قرار دارد که همه رازها، آزادی، میل و آینده ما را می‌گیرد و ما را به /شیای مریی فرومی‌کاهد. همچنین کلیسا ریشه در جامعه بشری ندارد بلکه در کنار حکومت شکل گرفته است. روح القدس همه جا هست اما محل اقامت ویژه‌اش کلیساست. برای بار دوم انسان‌ها بر اثر این نگاه خیره دوم از خود بیگانه می‌شوند. این نگاه خیره که آنان را نگران می‌کند بارها قدرتی دنیوی را برای کمک به خود پیدا کرده است. (Ibid)

روح القدس ضمانت می‌کند که خدا در تاریخ حاضر است اما مذهب کاتولیک خدا را نگاه خیره‌ای می‌داند که از بیرون به تاریخ می‌نگرد. تاریخ نمی‌تواند بر اساس فعالیت درونی خود رشد کند و انسان نیز نمی‌تواند منشأ خلق معنا و ارزش باشد زیرا نگاه خیره و دایمی خدای نامتناهی، تاریخ را ثابت نگه می‌دارد و انسان را خلع سلاح می‌کند، نگاهی که هر چیزی را که روی می‌دهد به رویدادی دارای اهمیت ثانوی تبدیل می‌کند. بنابراین از نظر فرد کاتولیک تاریخ دارای قداست است و اهمیت دارد، اما در عین حال فاقد قداست است و چندان اهمیتی ندارد. در نهایت به این نتیجه می‌رسیم که «تجسد به درد و رنج تبدیل می‌گردد زیرا ناقص است و مسیحیت نوع جدیدی از وجدان ناراحت می‌شود» (Ibid). جهت‌گیری انسان مسیحی به سوی خدا او را از جهان دور و بیگانه می‌کند. مسیحیان فقط در صورتی می‌توانند تناقض درونیشان را برطرف کنند که با درگیر شدن در جهان و پذیرش اینکه چیزی ورای آن وجود ندارد بر این بیگانگی غلبه کنند. «اگر ما زمان را زیر سوژه دوباره کشف کنیم و اگر متناقض‌نمای زمان را با متناقض‌نماهای بدن، جهان، شیء و انسان‌های دیگر مرتبط کنیم، در خواهیم یافت که ورای اینها هیچ چیز برای فهمیدن وجود ندارد» (Merleau-Ponty, 1962, p.365). اما از نظر مسیحیان پذیرش این راه حل به معنای دست کشیدن از مسیحیت است زیرا چگونه کسی می‌تواند بپذیرد که هیچ چیز ورای جهان وجود ندارد و در عین حال مسیحی باشد؟ بنابراین، انسان مسیحی همواره در تناقض باقی خواهد ماند.^۸

نتایج اجتماعی، سیاسی و اخلاقی تناقض مسیحیت

ابهام، دوپهلویی و تناقض موجود در مسیحیت نتایج نامطلوبی در عرصه اجتماع، سیاست و اخلاق دارد. مسیحیت از این حیث که به خدای بیرونی و دین پسر اعتقاد دارد پیشرفت در تاریخ را می‌پذیرد و

انقلابی است اما از این جهت که به خدای درونی و دین پدر معتقد است، محافظه کار است. «اِبْهام مسیحیت در عرصه سیاسی کاملاً قابل درک است: مسیحیت هنگامی که به تجسد وفادار باقی می ماند می تواند انقلابی باشد اما دین خدای پدر محافظه کار است» (Ibid). اگر با دید تاریخی نگاه کنیم، گناه می تواند خوب باشد و به خیر کلی عالم کمک کند اما در لحظه تصمیم گیری و در زیر نگاه خیره پدر، آن کاملاً ممنوع باقی می ماند. «بنابراین بهتر بود آدم ابوالبشر از گناه اجتناب می کرد» (1964A, p.177). فرد به سبب وجود کمال نامتناهی پدر «کمال در پشت سر ما قرار دارد، نه در پیش روی ما» (Ibid). فرد مسیحی ممکن است شر موجود را بپذیرد اما هرگز پیشرفت را به بهای ارتکاب شر و جنایت نمی خرد. «او می تواند با انقلابی که قبلاً صورت گرفته است هم داستان شود؛ می تواند جنایت های آن را نادیده بگیرد اما نمی تواند آن را شروع کند» (Ibid). زیرا انقلاب اگر موفقیت آمیز نباشد طغیانی است بر ضد نظام رسمی و در نتیجه فتنه انگیز است. فرد کاتولیک، از این حیث که کاتولیک است، احساسی در مورد آینده ندارد؛ آینده باید بخشی از گذشته شود تا او بتواند در آن سهیم گردد زیرا تا آن هنگام معلوم می شود که انقلاب موفقیت آمیز بوده است یا نه.

مرلویپوتی می گوید خوشبختانه خواست خدا همواره روشن نیست و این عدم قطعیت، فرد کاتولیک را تا اندازه ای آزاد باقی می گذارد تا، به عنوان یک شهروند، به انقلاب ملحق شود و در حرکت پیشرونده تاریخ شرکت جوید. اما حتی در این حالت او درخشان ترین استعدادهايش را صرف این کار نمی کند زیرا به عنوان یک کاتولیک، تاریخ برای او اهمیت چندانی ندارد و نسبت به حرکت آن بی اعتنا است. «فرد مسیحی برای دستگاه حاکم مایه در دسر است زیرا او همواره جایی دیگر است و هرگز نمی توان به او مطمئن بود. اما فرد مسیحی به همین دلیل باعث ناراحتی انقلابیون نیز می شود: آنان احساس می کنند که او کاملاً با آنها نیست» (p.176). در نتیجه، او نه یک محافظه کار خوب است و نه یک انقلابی خوب. فرد مسیحی، چه به عنوان یک محافظه کار و چه به عنوان یک انقلابی، غیر قابل اعتماد است. فقط یک مورد وجود دارد که در آن کلیسا شورش را توصیه می کند و آن هنگامی است که دستگاه حاکم قانون الهی را زیر پا می گذارد. اما هرگز دیده نشده که کلیسا به صرف اینکه نظام حاکم ظالم است با آن مخالفت، یا صرفاً به این دلیل که این نظام عادل است از آن حمایت کرده باشد.

برعکس، دیده شده که کلیسا از شورشیان حمایت کرده است زیرا آنان از معابد، کشیش ها و اموال کلیسا محافظت کرده اند. خدا فقط زمانی بطور کامل به زمین می آید که کلیسا همان احساس تعهدی را که نسبت به کشیش هایش می کند نسبت به انسان های دیگر نیز بکند و همان تعهدی را که نسبت به معابدش احساس می کند نسبت به خانه های شهر گرنیکا^۱ نیز احساس کند. چیزی به عنوان شورش مسیحی وجود دارد اما بسیار محدود است و فقط وقتی بروز می کند که کلیسا مورد تهدید قرار گیرد. کلیسا از این جهت که جسارت و دلاوری مؤمنان را فقط برای خود می خواهد محافظه کار است و کاری می کند که آنان در دو سطح متفاوت زندگی کنند. بطور خلاصه، این همان چیزی است که نظریه های هگل و مارکس در خصوص بیگانگی می گوید؛ و این همان چیزی است که خود مسیحیت با آگاهی کامل بیان می کند:

«هیچ کس نمی‌تواند به دو ارباب خدمت کند.» عاشق صادق کسی است که معشوق را بیش از هر چیز دیگری دوست داشته باشد. اما چون مسیحیان به تجسد نیز ایمان دارند و چون فرض بر این است که تجسد به زندگیشان تحرک می‌بخشد، آنان دست کم برای مدتی - می‌توانند تا آنجا که انقلابیون می‌خواهند، به آنها نزدیک شوند. ... شکی وجود ندارد که در این صورت آنان صداقت درجه دوم دارند، یعنی اینکه انسان آن چیزی را که فکر می‌کند، بگوید. معلوم نیست چگونه آنها می‌توانند صداقت درجه اول داشته باشند، یعنی اینکه انسان خودش را از دوپهلویی و ابهام تطهیر کند. (Ibid)

دین پدر باعث می‌شود تا کلیسا از امور بشری کناره‌گیری کند. کلیسا با کوچک شمردن عمل اجتماعی، شرور موجود را می‌پذیرد و به سرعت در جستجوی امتیازاتی برای خودش برمی‌آید. در حالی که موقعیت بشر در عالم، واژگون کردن وضع موجود را به نفع آینده‌ای روشن می‌طلبد، کلیسا شورش را فقط وقتی تایید می‌کند که خودش مورد تهدید واقع شده باشد. کلیسا شجاعت و دلیری مؤمنان را برای خودش می‌خواهد و بنابراین، به آنها آزادی کامل نمی‌دهد تا برای پیشرفت تاریخ مبارزه کنند. به عبارت دیگر، کلیسا کاری می‌کند که مؤمنان در حالت تردید و دودلی زندگی کنند. هسته اصلی نظریه بیگانگی هگل و مارکس اینجاست. مرلو-پونتی با آنان موافق است که مسیحیت انسان را از جهان و تاریخ بیگانه می‌کند.

اما از سوی دیگر مسیحیان به تجسد خدا و در نتیجه به پیشرفت تاریخ معتقدند و بنابراین می‌توانند به انقلابیون نزدیک شوند. مسیحیان متعددی را می‌توان مثال زد که از صمیم قلب و با صداقت به هدف و آرمانشان پایبند ماندند. آنان چیزی را گفتند که فکر می‌کردند، اما مسئله اینجاست که این فقط یک صداقت درجه دوم است. صداقت درجه اول برای مسیحیان ممکن نیست زیرا ابهام، دوپهلویی و تناقض جزء ذات مسیحیت است و نمی‌توان آن را از مسیحیت جدا کرد. مسیحیان به سبب اعتقاد به خدای درونی و بیرونی و پیروزی او پدر و پسر همواره دچار تناقض در گفتار و کردار هستند. کلیسا گاهی با خدا و بر ضد سزار و گاهی با سزار و بر ضد خداست؛ گاهی با ثروتمندان بر ضد فقراست و گاهی با فقرا بر ضد ثروتمندان. مرلو-پونتی ادعا می‌کند که به مسیحیت، و به ویژه به مذهب کاتولیک، نمی‌توان بطور کامل اعتماد کرد زیرا دوپهلوی، مبهم و متناقض است. او در آغاز مقاله «ایمان و حسن نیت» ماجرای را تعریف می‌کند که در سال ۱۹۳۴ برای جوانی کاتولیک، که ظاهراً خود اوست^۱، اتفاق افتاد: زمانی جوانی کاتولیک وجود داشت که مقتضیات ایمانش او را به سوی «جناح چپ» سوق داد و این در زمانی بود که دولفوس اولین دولت سوسیال مسیحی اروپا را در اتریش تشکیل داده و کوی کارگران را بمباران کرده بود. یک مجله که دارای گرایش‌های مسیحی بود اعتراضی را برای میکلاس، رئیس جمهور اتریش، فرستاد و مترقی‌ترین فرقه در میان فرقه‌های دینی از این اعتراض حمایت کرد. بعداً برخی از اعضای این فرقه، جوان را به شام دعوت کردند و او سر میز شام با کمال شگفتی از یکی از اعضای فرقه شنید که دولت دولفوس قدرت رسمی است و به همین دلیل حق دارد به زور متوسل شود و کاتولیک‌ها گرچه به عنوان شهروند می‌توانند او را سرزنش کنند اما به عنوان کاتولیک چیزی وجود ندارد که به آن اعتراض

کنند. جوان کاتولیک به کشیشی که این مطلب را اظهار کرده بود رو کرد و گفت: «این اظهار نظر، عقیده کارگران را درباره کاتولیک‌ها اثبات می‌کند، یعنی اینکه در مسایل اجتماعی هرگز نمی‌توان بطور کامل به آنها اتکا کرد» (p.172).

از نظر مرلوپونتی کسی که از طریق امکانات خلاق و آزاد خویش می‌کوشد تا به معنا، حقیقت، ارزش و تاریخ تحقق بخشد، نمی‌تواند در این راه به کلیسا به عنوان متحد ثابت‌قدم اتکا کند. هنگامی که اهداف مذهب کاتولیک بطور اتفاقی با اهداف بشری هماهنگ شود، می‌توان از این مذهب استفاده کرد اما باید مراقب بود زیرا مسیحیت به زندگی، فکر، آرمان‌ها و تاریخ بشر خیانت می‌کند. رویدادها در طول تاریخ اثبات کرده‌اند که مسیحیت حتی هنگامی که انسان‌ها را رها نمی‌کند، آنان را مبهور و متحیر باقی می‌گذارد. همه اینها ناشی از اعتقاد این دین به خدای درونی (دین پدر) و خدای بیرونی (دین پسر) است.

تفسیر دنیوی از دین

مرلوپونتی پس از کنار گذاشتن مسیحیت و دین، به عنوان امری الهی، دست به تفسیری سکولار و دنیوی از دین می‌زند و می‌گوید دین دیگر یک امر مفهومی یا یک ایدئولوژی نیست بلکه جنبه‌ای از تجربه زندگی در میان انسان‌های دیگر است. «بتکار مسیحیت، به عنوان دین مرگ خدا، این است که خدای فیلسوفان را رد کرد و از خدایی خبر داد که وضعیتی بشری به خود می‌گیرد» (p.96). مسیحیت هبوط آدم را رویدادی نامطبوع نمی‌داند و معتقد است که جهانی عاری از عیب و نقص، جهان چندان خوبی نیست و خلقت که باعث شد وجود از کمال و خودکفایی اولیه‌اش تنزل کند، ارزشمند است. این نشان می‌دهد که مسیحیت سرسخت‌ترین مخالف امور نامتناهی است و به امور متناهی و دنیوی توجه دارد. بنابراین «نقش دین در فرهنگ، نقش یک اصل جزمی یا حتی یک ایمان نیست بلکه نقش یک فریاد است» (Ibid). دین فریادی است برای یک جهان بهتر، و تأثیرگذاری آن فقط در همین امر نهفته است. او در مقاله «مارکسیسم و فلسفه» اظهار می‌کند که نباید معنای بشری دین را انکار کرد بلکه باید بر جنبه بشری و اجتماعی آن تأکید کرد. اگر دین را به منشأها و حقیقتش بازگردانیم چیزی جز «روابط واقعی انسان‌ها با یکدیگر و با طبیعت» نیست (p.127). ما باید درک درستی از دین را جایگزین درک نادرستی از آن کنیم. آنچه دین به آن اهمیت می‌دهد رابطه موهوم انسان‌ها در جهان دیگر نیست بلکه رابطه واقعی انسان‌ها در این جهان است.

مسئله، فهمیدن دین است به عنوان کوشش واهی انسان برای دوباره متصل کردن انسان‌ها در جهانی دیگر و جایگزین کردن این رابطه موهوم با رابطه واقعی در این جهان ... دین بیش از یک ظاهر توخالی است؛ دین پدیده‌ای است که بر روابط میان انسان‌ها استوار است. فقط با وارد شدن در این روابط است که آن به عنوان یک دین مجزا ناپدید می‌گردد. (pp.127-128)

ایمان واقعی باید با حسن نیت همراه باشد. ایمانی که با فدا کردن حسن نیت و صداقت به دست آمده

باشد «ایمانی مرده یا فرقه‌ای» است. «ایمانی که کاملاً عاری از صداقت است به بندگی یا دیوانگی صرف تبدیل می‌شود» (p.179). مؤمنانی که از صداقت و حسن نیت نسبت به انسان‌های دیگر بهره‌ای ندارند فریبکار و نیرنگ‌بازند. ایمانی که از توهمات پاک و با صداقت همراه شده است، انسان‌ها را به یکدیگر نزدیک می‌کند.

ایا ایمانی که از توهماتش پیراسته شده است، همان حرکتی نیست که ما را به دیگران و زمان حال ما را به گذشته ما متحد می‌کند و ما به وسیله آن کاری می‌کنیم که هر چیزی معنا داشته باشد و گفتگوی آشفته جهان را با کلامی قاطع به پایان می‌رسانیم؟ این دقیقاً کاری است که قیسان و قهرمانان انقلاب‌های گذشته همواره انجام داده‌اند - هر چند که کوشیدند باور کنند که در نبردشان از قبل در آسمان یا در تاریخ پیروزند. انسان‌های امروز از این حمایت برخوردار نیستند. قهرمان معاصر شیطان نیست؛ او حتی پرومتئوس نیست؛ او انسان است. (pp.186-187)

مرلو-پونتی می‌گوید هگل در دوران جوانی که هنوز بر روابط میان انسان‌ها به عنوان مبنای تاریخ، تأکید می‌کرد به این نظر معتقد بود و آن را در جمله‌ای بامعنا که نشانه تفسیری دنیوی از دین است اینگونه بیان کرد: «خواندن روزنامه صبح دعای صبح فرد واقع‌گراست.» هسته بشری دین، که از نظر مرلو-پونتی محتوای مابعدالطبیعی مارکسیسم نیز هست، عبارتست از اینکه انسان‌ها که زمانی زیر سلطه طبیعت بودند، مسئولیت طبیعت را بر عهده گیرند، ساختارهای جامعه را بشکنند و از طریق عمل، به «حکومت آزادی» یا، به تعبیر هگل، به «تاریخ مطلق» برسند (p.128).

نقد

ویلیام لویین با مرلو-پونتی موافق است که نوعی دوپهلویی ظاهری در مسیحیت وجود دارد اما معتقد است که علت این امر چند بعدی بودن وجود سوژه یا انسان است. انسان از یک سو به سمت جهان جهت‌گیری می‌کند و از سوی دیگر به سمت خدای متعالی، اما این دو جهت‌گیری در دو مسیر متفاوت صورت نمی‌گیرند و با هم در تناقض نیستند بلکه یک واحد دیالکتیکی را شکل می‌دهند. زیرا «عشق به خدا بدون عشق به انسان، یعنی بدون آمادگی برای انسانی کردن جهان، واقعاً اصیل نیست» (Luijpen, 1965, p.322). اگر فقط جهت‌گیری انسان را به سوی خدا در نظر بگیریم، می‌توانیم بگوییم که در مسیحیت سرنوشت انسان روی زمین اهمیتی ندارد و انسان مسیحی با کناره‌گیری از جهان، خودش را از زندگی محروم می‌کند اما با توجه به اینکه حرکت انسان به سوی خدا، و به سوی جهان و انسان با هم هماهنگ هستند، متهم کردن مسیحیان به دنیاگریزی و اشتغال صرف به خدا و آخرت موجه نیست. اگر کسی به مسیحیان اولیه می‌گفت اکنون که مسیحی شده‌اید دیگر کاری برای انجام دادن وجود ندارد و فقط باید خود را تسلیم سرنوشت الهی کنید، آنان واقعاً شگفت‌زده می‌شدند زیرا مسیحیان اولیه تصور می‌کردند که با پذیرش مسیحیت همه چیز تازه برایشان آغاز شده است. اکنون خدا با ورود به تاریخ به

آن معنای جدیدی بخشیده بود و انگیزه‌های بیشتری را برای فعالیت در اختیار انسان‌های مؤمن قرار داده بود. از نظر فرد مسیحی حتی امروزه هر چیزی به همکاری خدا و انسان وابسته است زیرا برای هر نسلی همه چیز دوباره آغاز می‌شود. از سوی دیگر اگر امر بشری را دقیقاً به عنوان امر بشری متناهی در نظر بگیریم می‌توانیم بگوییم که «خدا در عدم تنهایی‌اش، آنچه را که در تنهایی‌اش بشری است، در خود ندارد» (Miceli, 1971, p.302). بنابراین تحقق بخشیدن انسان به خودش در تاریخ هرگز مندرج در خدا نیست. خدا و بشر موجودات متمایزی هستند. انسان باید برای به کمال رسیدن فعالیت کند و نباید توقع داشته باشد که خدا آن را رایگان در اختیارش قرار دهد. در نتیجه، فرد مسیحی باید جهان را جدی بگیرد و به آن اهمیت دهد. او در مسیر پیشرفت هرگز از میزان موفقیتش خشنود نیست و همواره به افق‌های دورتر می‌نگرد. بنابراین، مسیحیت و تقدیرگرایی ناسازگار هستند. وینسنت میچلی تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید: «تا آنجا که من اطلاع دارم، کلیسای کاتولیک تنها دین سازمان‌یافته است که با جدیت تقدیرگرایی دینی را محکوم کرده است» (p.303).

کسانی مانند مرلوپونتی که نمی‌توانند چند بعدی بودن وجود انسان را بپذیرند و فقط بعد دنیوی و زمینی او را در نظر می‌گیرند، گمان می‌کنند که انسان با گرایش به خدا از جهان بیگانه می‌شود. اما از نظر لویین حرکت به سوی خدا منافاتی با حرکت به سوی جهان و انسان ندارد. «دین پدر» و «دین پسر» یک دین واحد است. مسیح به حواریش که در جستجوی تصویری از خدای پدر بود، گفت: «فیلیپ، کسی که مرا می‌بیند پدر را می‌بیند»؛ مأموریت پدر و پسر یکی است. البته مسیحیان همواره در معرض خطر دچار شدن به بیگانگی هستند زیرا امکان بیگانگی در طبیعت انسانی فرد مسیحی نهفته است. مسیحیان به منظور جلوگیری از این خطر باید همواره مراقب گفتار و کردار خود باشند و عملکرد خود را نقد و ارزیابی کنند. از آنجا که همه مسیحیان در یک سطح قرار ندارند و قدرت جلوگیری از بیگانگی شدن در همه آنان یکسان نیست، باید میان مسیحیت از یک سو و عملکرد پیروان آن از سوی دیگر تمایز قابل شد. گناهان و جنایت‌های برخی از مسیحیان را در طول تاریخ نباید به حساب مسیحیت گذاشت بلکه باید آن را انحرافی از اصول مسیحیت دانست.

با توجه به مطالب مذکور، لویین مرلوپونتی را به یکسونگری و نادیده گرفتن ابعاد مختلف وجود انسان متهم می‌کند و نتیجه می‌گیرد که راهنمایی‌های او برای فرد مسیحی سودمند نیست زیرا او درک درستی از مسیحیت ندارد و آموزه‌های مسیحی را به میل خود تفسیر می‌کند. از نظر مرلوپونتی مطالبی که مسیحیت می‌گوید «بر بیگانگی» دلالت دارند اما از نظر فرد مسیحی آنها به نقش و وظیفه‌ای اشاره می‌کنند که از آنچه مرلوپونتی می‌تواند گمان کند پیچیده‌تر هستند» (Luijpen, 1965, pp.323-324). میچلی، به پیروی از لویین، اظهار می‌دارد که مرلوپونتی نه تنها با مسیحیت راستین بلکه اصولاً با معنای ماهوی دین ناآشنا است. اگر آشنا بود مسیحیت را به دنیاگرایی متهم نمی‌کرد. در حالی که بسیاری از پزشکان، پرستاران، معلمان و کشاورزان، مسیحی بوده‌اند، چگونه می‌توان گفت مسیحیت دنیا را جدی نمی‌گیرد؟ معنای ماهوی دین، ارتباط و نزدیکی انسان با خداست و این مطلب حتی در مورد ادیان دروغین هم صادق است زیرا در این ادیان مناسکی برای تقرب بندگان به خدا وجود دارد. «در

تاریخ مسیحیت عالی‌ترین، معقول‌ترین، شریف‌ترین و مقدس‌ترین نزدیکی انسان به خدا تحقق یافته است» (Miceli, 1971, p.904). زیرا زیربنای این دین، عشق است، عشق انسان‌ها به یکدیگر و به خدا و عشق خدا به انسان‌ها. در مسیحیت تلاش برای رسیدن به سعادت دنیوی نه تنها منافاتی با کوشش برای رسیدن به سعادت اخروی ندارد بلکه بدون آن کم‌مایه و بی‌خاصیت است.^{۱۱}

پی‌نوشت‌ها

۱. «Faith and Good Faith» مقاله‌ای است که در فوریه سال ۱۹۴۶ در مجله *له تا مدرن* و دو سال بعد به عنوان فصل دوازدهم *معنا و بی‌معنا* به چاپ رسید. مرلو-پونتی در این مقاله به تحلیل نقادانه مسیحیت می‌پردازد و آن را در مقابل اگزیستانسیالیسم پدیدارشناختی قرار می‌دهد. او برداشت اگزیستانسیالیستی از ایمان را جایگزین برداشت مسیحی از آن می‌کند و تفسیرهایی اگزیستانسیالیستی از اصول اعتقادات کاتولیکی ارائه می‌دهد. ۲. مرلو-پونتی در مقاله «ایمان و حسن نیت» برداشت دیگری را نیز از حسن نیت و صداقت ارائه می‌دهد. بر اساس این برداشت، که از نظر بنان قابل قبول‌تر است، یکی بودن با خود و در نتیجه صادق بودن، فقط در عمل روی می‌دهد، نه در تأمل صرف آنگونه که در بحث خدای درونی دیده می‌شود (بنگرید به: Merleau-Ponty, 1964A, pp.179-181).

۳. از نظر رودلف گربنر نتیجه این مطلب این است که «تاریخ بسته شده است، زمان دوری است و انسان از قبل کامل است» (Gerber, 1970, p.522).

۴. بنگرید به: Luijpen, 1965, p.320.

۵. مرلو-پونتی در مقاله «نبرد بر سر اگزیستانسیالیسم» اظهار می‌کند که مالبرانش از دو نوع جلال و شکوه الهی سخن گفته است: جلال و شکوهی که خدا از کمال اشیاء به عنوان معمار آنها بدست می‌آورد، و جلال و شکوهی که از فداکاری آزادانه انسان‌ها دریافت می‌کند. این فداکاری را انسان‌ها هنگامی از خود نشان می‌دهند که خدا را تصدیق کنند، جهان را برای او بازسازی و گویی در خلقت با او همکاری کنند. مرلو-پونتی در ادامه می‌گوید: «این به معنای تمایز قاطع گذاشتن میان خدای اشیاء و خدای انسان‌هاست» (Merleau-Ponty, 1964A, p.75). بنان در مقاله‌ای با نام «خدا از دیدگاه مرلو-پونتی» می‌گوید تمایز میان خدای درونی و بیرونی مطابق است با تمایز میان خدای اشیاء و خدای انسان‌ها. برخلاف آنچه در ابتدا ممکن است تصور شود، خدای درونی، خدای اشیاء و خدای بیرونی، خدای انسان‌هاست (Bannan, 1966, p.360).

۶. Pentecost: در تقویم دینی مسیحیان عیدی است مصادف با هفتمین یکشنبه پس از عید فصح (عید زنده شدن عیسی پس از مرگ). بر اساس باب دوم از «اعمال رسولان» در اولین عید پنجاهه یعنی پنجاه روز پس از زنده شدن عیسی، روح‌القدس بر پیروان او نازل شد. مسیحیان این روز را به همین مناسبت عید می‌گیرند. در گذشته کسانی را که به مسیحیت می‌گرویدند در این روز غسل تعمید می‌دادند و چون این افراد در این مراسم لباس سفید به تن می‌کردند، این روز را «یکشنبه سفید» نیز می‌نامند.

۷. در «انسان و بدبختی» مرلو-پونتی به راه حل فرانسوا موریاک اشاره و آن را رد می‌کند. موریاک از الحاد قابل قبولی سخن می‌گوید که فقط خدای فیلسوفان و دانشمندان را رد می‌کند، یعنی خدا به عنوان یک مفهوم یا فکر.

اما مرلو-پونتی این راه حل را نمی‌پذیرد و می‌گوید: «بدون خدای مفهومی یعنی بدون فکر نامتناهی که جهان را خلق کرد، مسیح یک انسان است و تولد و مصایب او دیگر اعمال خدا نیستند بلکه تبدیل به نمادهای وضعیت بشری می‌شوند» (Merleau-Ponty, 1964A, p.242). به عبارت دیگر، بدون خدای پدر، خدای پسر معنایی ندارد و یک انسان خواهد بود.

^۸ کوپر معتقد است که نقد مرلو-پونتی بر مسیحیت به نحو مؤثری به اسطوره‌زدایی از آن کمک کرده است (بنگرید به: Cooper, 1976, p.666).

^۹ Guernica: شهری در اسپانیا که در سال ۱۹۳۷ در زمان جنگ داخلی اسپانیا به وسیله هوایماهای آلمانی بمباران شد. تخریب آن موضوع یکی از مشهورترین نقاشی‌های پیکاسو است.

^{۱۰} کوانت معتقد است که این ماجرا برای پی‌یر هروره اتفاق افتاده است نه برای مرلو-پونتی (بنگرید به: Kwant, 1963, p.139).

^{۱۱} میچلی برای اثبات ادعای خود به نامه قدیس پولس به افسوسیان اشاره می‌کند. در این نامه پولس سرنوشت اجتماعی آنها را قبل از روی آوردن به مسیح و داخل شدن در کلیسای او با وضعیت اجتماعی بی‌نهایت پیشرفت‌کرده کنونی‌شان مقایسه می‌کند و نشان می‌دهد که صعود معنوی به سوی خدا چه اثرات اجتماعی مهمی دارد (بنگرید به: Miceli, 1971, pp.304-305).

منابع

- Bannan, John. (1966). "Merleau-Ponty on God". *International Philosophical Quarterly*. No.6: pp.341-365.
- Cooper, Barry. (1976). "Hegel and the Genesis of Merleau-Ponty's Atheism". *Studies In Religion*. No.6: pp.665-671.
- Gerber, Rudolph. (1970). "Causality and Atheism: the Difficulty with the Creative God in Existential Phenomenology". *Personalist*. No.51.
- Kwant, Remy. (1963). *The Phenomenological Philosophy of Merleau-Ponty*. Pittsburgh: Duquesne University Press.
- Luijpen, William. (1965). *Phenomenology and Atheism*. Pittsburgh: Duquesne University Press.
- Merleau-Ponty, Maurice. (1962). *Phenomenology of Perception*. trans. Colin Smith. London: Routledge and Kegan Paul.
- , (1964). *Sense and Nonsense*. trans. Hubert Dreyfus and Patricia Allen Dreyfus. Evanston: Northwestern University Press.
- Miceli, Vincent. (1971). *The Gods of Atheism*. New Rochelle, NY: Arlington House.